

اوضاع خیلی خراب است!

کتابی درباره‌ی امید

مارک منسن

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری



نشر میلکان

بخش اول

امید. ۹

فصل اول: حقیقتِ ناخوشایند. ۱۱

فصل دوم: خویشتن‌داری خیالِ خام است. ۲۷

فصل سوم: قانونِ احساساتِ نیوتن. ۵۳

فصل چهارم: چگونه رؤیاهاتان را به واقعیت تبدیل کنید؟ ۷۷

فصل پنجم: امید به فنا رفته. ۱۰۷

بخش دوم

اوضاع خیلی خراب است! ۱۲۷

فصل ششم: فرمولِ انسانیت. ۱۲۹

فصل هفتم: رنجِ عنصرِ ثابتِ جهانی است. ۱۴۹

فصل هشتم: اقتصادِ احساسات. ۱۷۵

فصل نهم: آیینِ نهایی. ۱۹۵

یادداشت‌ها. ۲۱۳

فصل اول

حقیقتِ ناخوشایند

در قطعه زمین کوچکی در زمین‌های ملال‌آورِ مناطقِ حومه‌شهریِ اروپای مرکزی، در میان انبارهای سابق، سربازخانه‌ای قرار داشت که باعث شد هسته‌ی شرارتی نو در جغرافیایی متمرکز شکل بگیرد؛ مترکم‌تر و تاریک‌تر از هر آن‌چه جهان به چشم خود دیده بود. طی چهار سال بیش از یک میلیون و سیصد هزار نفر به‌شکلی سازمان‌یافته دسته‌بندی می‌شدند، به بردگی گرفته می‌شدند، شکنجه می‌شدند و همان‌جا به قتل می‌رسیدند. تمام این‌ها در منطقه‌ای صورت می‌گرفت که فقط کمی از سنترال‌پارکِ منهنز بزرگ‌تر بود، و هیچ‌کس - بلکه هیچ‌کس - هیچ کاری برای متوقف کردن آن انجام نمی‌داد.

جز یک مرد.

درست مثل داستان‌های افسانه‌ای و کتاب‌های مصور، یک قهرمان سینه سپر می‌کند و رهسپار کام آتشینِ جهنم می‌شود تا با تجلیِ بزرگِ شیطان رویارویی کند. احتمالِ بُرد او صفر است، و استدلالش خنده‌دار. با این حال، قهرمانِ شجاعِ ما کم نمی‌آورد و شانه خالی نمی‌کند. او شجاعانه می‌ایستد و سر اژدها را قطع می‌کند، هیولاها را از پا درمی‌آورد و سیاره را نجات می‌دهد؛ شاید این وسط‌ها یکی دو تا شاهزاده را هم نجات دهد.

مدت کوتاهی امید برقرار است.

اما این داستانِ قصه‌ی امیدواری نیست. این داستان درباره‌ی این است که همه‌چیز کاملاً و مطلقاً به فنا رفته است. وقتی زیر یک پتوی تک‌نفره‌ی بزرگ دراز کشیده‌ایم و به لطفِ وای‌فای غرق آسایشیم، به‌سختی می‌توانیم نسبت و شدتِ این به‌فنارفتن را تصور کنیم!

ویتولد پیلکی^۱ قبل از این که تصمیم بگیرد یواشکی به اردوگاه آشویتس^۲ نفوذ کند، قهرمانی جنگی بود. پیلکی در سال‌های جوانی‌اش به‌عنوان یکی از افسران جنگ لهستان

1. Witold Pilecki

2. Auschwitz

با شوروی در سال ۱۹۱۸ موفق به کسب مدال شد. قبل از این که خیلی‌ها بدانند کمونیست چپ‌گرا چیست، او به خدمت آن لعنتی‌ها رسیده بود! بعد از جنگ، پیلکی به مناطق حومه‌شهری لهستان رفت، با یک معلم دبستان ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. او عاشق اسب‌سواری، کلاه‌های تجملی و سیگار کشیدن بود و در کل زندگی ساده و خوبی داشت.

بعد سروکله‌ی هیتلر پیدا شد. قبل از این که لهستان بتواند به خودش بیاید، نازی‌ها نیمی از کشور را درنوردیده بودند. لهستان تمام قلمروش را طی حدود یک ماه از دست داد. این نبرد نبرد عادلانه‌ای نبود: درحالی که نازی‌ها غرب را مورد هجوم خود قرار داده بودند، شوروی‌ها به شرق حمله کرده بودند. شبیه گیرکردن بین یک سنگ و یک تکه زمین سفت بود. احتمالاً سنگ همان دیوانه‌ی قدرت بود که برای فتح جهان، دست به کشتار دسته‌جمعی زده بود، و زمین سفت یک نسل کشی بی‌رحمانه و گسترده. هنوز هم مطمئن نیستم کدام‌شان سنگ بود و کدام‌شان زمین سفت.

در واقع آن اوایل، شوروی‌ها به مراتب از نازی‌ها ظالم‌تر بودند. هر چه باشد آن‌ها از قبل تجربه‌ی انجام این کار لعنتی را داشتند. «براندازی دولت و به‌بردگی گرفتن یک جامعه در راستای ایدئولوژی‌های غلط.» نازی‌ها تا حدودی در ابتدای راه امپریالیسم بودند (برای درک آن کافی‌ست سبیل هیتلر را تصور کنید). تخمین زده شده که در ماه‌های ابتدایی جنگ، شوروی‌ها حدود یک میلیون شهروند لهستانی را دستگیر کردند و آن‌ها را به شرق فرستادند. فقط یک ثانیه به این موضوع فکر کنید: یک میلیون نفر آن‌هم در عرض چند ماه ناپدید شدند. بعضی‌هاشان آن قدر رفتند تا به اردوگاه‌های گولاگ^۱ در سیبری رسیدند، اما بقیه ده‌ها سال بعد در گورهای دسته‌جمعی پیدا شدند. عده‌ی زیادی هم تا به امروز مفقودالثر هستند.

پیلکی در آن نبردها جنگید، هم علیه آلمانی‌ها و هم علیه شوروی‌ها. بعد از مغلوب شدن لهستان، او و تعدادی از افسران لهستانی یک گروه مقاومت زیرزمینی در ورشو^۲ بنا کردند. آن‌ها خود را «ارتش سرّی لهستان»^۳ نامیدند.

در بهار ۱۹۴۰ ارتش سرّی لهستان به این حقیقت پی برد که آلمانی‌ها در حال ساخت زندانی عظیم بیرون از شهری دورافتاده در بخش‌های جنوبی کشورند. آلمانی‌ها نام این

۱. Gulag: اردوگاه‌های کار اجباری در نواحی دورافتاده‌ی اتحاد جماهیر شوروی.

2. Warsaw
3. Secret Polish Army

زندانی عظیم را «آشویتس» گذاشتند. تا تابستان همان سال، هزاران افسر نظامی و شهروند سرشناس لهستانی در بخش‌های غربی لهستان ناپدید شدند. ترس وجود گروه مقاومت را فراگرفت، ترس از این که مبادا همان حبس‌های عظیمی که در شرق با شوروی‌ها رخ داده بود، حالا در غرب در حال وقوع باشد. پیلکی و افرادی شک کرده بودند که احتمالاً آشویتس، زندانی که به اندازه‌ی شهری کوچک بود، در این ناپدیدشدن‌ها نقش دارد.

این جا بود که پیلکی داوطلب شد تا به آشویتس نفوذ کند. اوایل، این یک عملیات نجات بود. او اجازه می‌داد دستگیرش کنند و وقتی پایش به آن جا می‌رسید، با بقیه‌ی سربازان لهستانی، شورشی را سازمان‌دهی می‌کرد و با هم از اردوگاه زندان فرار می‌کردند.

احتمال به‌کشتن دادن خودش در این عملیات چنان بالا بود که انگار از فرمانده‌اش اجازه خواسته بود یک سطل وایتکس سربکشد. افسران مافوقش فکر می‌کردند او خُل شده.

اما هر چه می‌گذشت، اوضاع بدتر می‌شد: هزاران نفر از نخبگان لهستانی در حال ناپدید شدن بودند و آشویتس همچنان نقطه‌ی کورِ بزرگی در شبکه‌ی اطلاعاتی متفقین بود. متفقین خبر نداشتند که چه اتفاقاتی در آن جا می‌افتد و احتمال پی‌بردن‌شان هم خیلی کم بود. بالاخره فرماندهان پیلکی راضی شدند. یک روز عصر، پیلکی قانون منع ساعات رفت‌وآمد را زیر پا گذاشت و ترتیبی داد تا گردان حفاظتی اس‌اس در یکی از پاسگاه‌های بازرسی ورشو او را دستگیر کند. او خیلی زود رهسپار آشویتس شد؛ به‌عنوان تنها کسی در تاریخ که داوطلب شده بود وارد اردوگاه کار اجباری نازی‌ها شود.

وقتی وارد آن جا شد، دید که واقعیت آشویتس خیلی بدتر از چیزی‌ست که تصورش را می‌کرد. زندانیان به‌خاطر تخطی‌های بی‌اهمیتی مثل بی‌قراری یا صاف‌نایستادن در صف‌های حضوروغیاب، مرتب هدف تیراندازی قرار می‌گرفتند. کار فیزیکی طاق‌ت فرسا و بی‌پایان بود. همه به معنای واقعی کلمه تا پای مرگ کار می‌کردند، معمولاً هم کارهای بی‌فایده‌ای که هیچ ارزشی نداشت. ماه اولی که پیلکی آن جا بود، یک‌سوم از مردان سربازخانه‌ی او یا از فرط خستگی و ذات‌الریه مُردند، یا مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. صرف‌نظر از این مسائل، تا پایان سال ۱۹۴۰، پیلکی، ابرقهرمان لعنتی کتاب‌های مصور، به‌نحوی توانست یک عملیات جاسوسی طراحی کند.